تخته‌سیاه‌طنز

طنزنویسی و تعریض

اسماعیل امینی

حافظ می‌فرماید:
بـا خرابات‌نشـینان ز کرامات ملاف/هر سـخن جایـی و هر نکته‌مکانی دارد
ایـن بیـت را اگـر در جایـی بخوانیـم کـه کسـی دارد خالی‌بنـدی می‌کنـد و حرف‌های غیرمعقول می‌زند، آن شـخص لاف‌زن، می‌فهمد که ما فهمیده‌ایم. پس اگر آدم فَهمیده‌ای باشـد، یعنی اگر شـعر بلد باشـد و عقل و شـعور داشته باشد، سـاکت می‌شـود؛ اما اگر اهل شعر و نکته‌سنجی نباشـد، نه‌تنها سـاکت نمی‌شود بلکه از ما تشکر می‌کند که با شـعر حافظ، به او دلگرمی داده‌ایم.
وقتی برای انتقاد یا شـوخی یا استهزا، سخنی بیان شـود که در آن صفات و مسـتندات باشـد، اما به موصوف و مسندالیه، اشاره مسـتقیم نشود، به این کار اصطلاحا «تعریض» می‌گویند.
در یک جلسه شـعر، جوانی تازه‌کار، شعری خواند پر از غلط وزن و قافیه و معنا، بعد گفت: این شعر را فلان استاد تایید کرده است. جالب آنکه آن «فلان استاد» هم شاعری بود با شعرهای سست و ناتندرست.
یکی از بزرگان جلسه گفت: «ذات نایافته از هستی بخش/ کی تواند که شود هستی‌بخش؟»؛ آن شاعر ناشـی البته ظرافتِ ایـن تعریـض را درنیافت و به خواندنِ شعرهای پُر از غلط ادامه داد.
«تعریـض» اغلـب در مکالمـه حضـوری شـکل می‌گیرد؛ مثلا وقتی کسی پُرحرفی می‌کند، یکی از حاضران بگوید: بسیاردان، کم‌سخن است.
معنای نهفته این جمله آن است که: پُرگویی نشانه کم‌دانشی است.
اسـتفاده از تعریض برای طنزآفرینـی در متن، هم در جاهایی که مکالمه هست و هم در جاهای دیگر، میسر است.
نمونه تعریض در مکالمه:
بروای ایکس از میخانه بیرون
که اینجا، جای گاو و خر نباشد
(ناصرفیض، املت دسته‌دار، ص ۱۳۳)
در این بیت، مخاطبِ شاعر که «ایکس» است، بطور پوشیده به گاو و خر تشبیه شده است. وقتی ساختار تشبیه در کلام نباشـد، اما رابطه تشـبیهی برقرار باشـد، آن را «تشـبیه مُضمر» می‌نامند. مانند این بیت حافظ که در آن تشبیه مضمر است:
یار دارد سر آزردن حافظ، یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید
یار قصد آزارِ حافظ را دارد، انگار که عقاب به شـکار مگس برود.
بیشـتر وقت‌ها به‌کار بـردنِ ضرب‌المثل‌ها، درواقع نوعی تشبیه پوشـیده (مضمر) اسـت. مثلا وقتی کسـی می‌گوید: یک مـو از خرس کنـدن غنیمت است؛ شخص خسـیس را بطور پوشـیده به خرس تشبیه کرده اسـت؛ اما این تشـبیه چون صراحت ندارد، گزنده نیست.
تعریض هم همین‌گونه اسـت؛ مثلا وقتـی در برابر کسـی که اخمو و بداخلاق اسـت، این مصـراع را بخوانیم:
خنده آیینِ خردمندان است
چون بی‌خُردی او را به صراحت و مستقیم نگفته‌ایم، چندان گزنده نیست که واکنشی برانگیزد.
به این بیت از ناصر فیض نگاه کنید:
این‌همه موی بی‌قواره که چه؟
توی هر کوچه چند سلمانی است
(املت دسته‌دار، ص ۳۸)
در مصراع اول، جمله پرسشـی اسـت اما قصد آن پرسش نیست؛ یعنی شـاعر توقع ندارد که صاحبِ آن مـوی بی‌قـواره، دربـاره فلسـفه آن‌همه موی بی‌قـواره‌اش، به او توضیـح بدهد. این پرسـش به قصد انتقاد و سـرزنش اسـت؛ چنان کـه در مصرع بعد، جمله خبری، این قصد را نشـان می‌دهد: توی هر کوچه چند سـلمانی اسـت. در اینجا هم، جمله خبری برای خبررسانی نیست؛ یعنی شاعر می‌داند که صاحب آن موی بی‌قواره، نیازی به این خبر ندارد که: توی هر کوچه چند سلمانی است؛ اما می‌خواهد بگویـد: چرا بـا آنکه این‌همه سـلمانی هسـت، تو این‌همه موی بی‌قواره داری؟
پشت سـر این جمله خبری، یک جمله امری است: برو سلمانی و موهای بی‌قواره‌ات را اصلاح کن!

یک‌خبر

«وقتی میمون می‌شوم» در کتاب‌فروشی‌ها

«وقتی میمون می‌شـوم» یک مجموعه‌داستان طنز برای نوجوانان است که از سوی نشر ذکر منتشر شده و ماجرای پسری را روایت می‌کند که وقتی هیجان‌زده می‌شود به‌شکل میمون درمی‌آید.
به گزارش مهر، «کلاید»، پسـربچه‌ای اسـت که زود از همه‌چیز هیجان‌زده می‌شـود. «کلودیـا»، خواهر دوقلویش همیشه کاری می‌کند تا او به دردسر نیفتد اما وقتی کلایـد، یک موز عجیب و غریـب را در موزه علوم می‌خورد به میمون تبدیل می‌شود.
کلاید و خواهرش کلودیا، تنها کسانی هستند که این راز را می‌دانند به همین خاطر کلودیا همیشـه سعی می‌کند جلوی هیجان‌زده شـدن برادر خود را بگیرد. اما وقتی کلاید، شـبح یک دزد را در راهروی مدرسه می‌بیند، مجبور می‌شود از قدرت میمونی‌اش استفاده کند تا دزد دستگیر شود. آیا کلاید می‌تواند به زندگی عادی خود برگردد و به یک پسربچه تبدیل شود؟!
کلاید و میمون طلایی، کلاید و نمایشـگاه حیوانات خانگـی، کلاید و همسـایه جدیـد، کلاید و شـبح مدرسـه، عناویـن مجموعـه چهارجلـدی «وقتی میمون می‌شـوم» نوشـته «تیموتی رولاند» است. این کتاب‌های طنزآمیز برای نوجوانان را امیرحسین میرزاییـان ترجمـه و «کتاب‌های قاصـدک» واحد کودک و نوجوان انتشارات ذکر منتشر کرده‌است.

شادروان

«خسرو شاهانی» که بود و چه کرد

آقامعلم در کارگاه نمدمالی

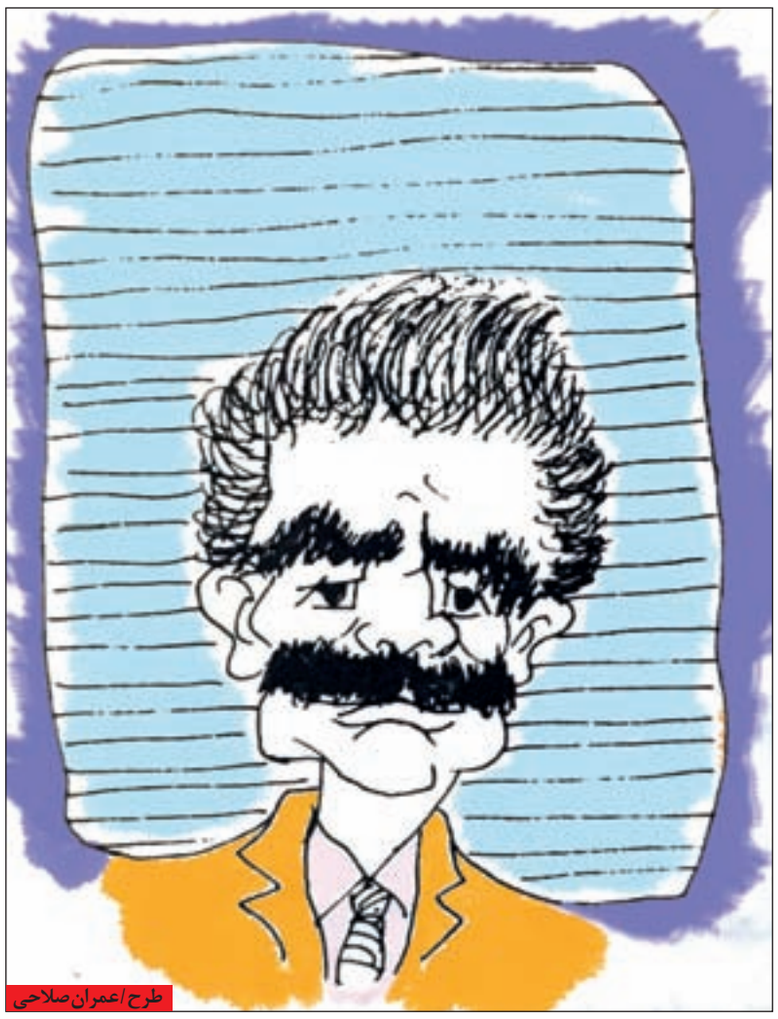

طرح/عمران صلاحی

عمادالدین قرشی

«خسـرو شـاهانی شـرق» (با القابـی همچـون آقامعلـم، بچه‌خراسون، شـادونه، شامیوه خراسـون، نمدمـال و...)، متولد ۱۰ دی‌ماه ۱۳۰۸ نیشابور، یکی از چهره‌هـای شناخته‌شـده در طنز اجتماعی مطبوعات معاصر بود که همه‌چیز می‌نوشـت و البته طنز، وجه مشترک اکثر آثارش بود. او مجموعه‌ای از بهترین داسـتان‌های طنز ایرانی را با سبک و سیاق خاص خودش و بداعت در طرح و فضاسازی خلاقانه نوشـت. معتقد بود: «زندگی قصه تلخی اسـت که من از این قصه‌ها، افسـانه شیرین ساخته‌ام.» انسانی صریح‌اللهجه، نکته‌سنج، باریک‌بین، خوش‌محضر و رفیق‌دوست، که بیش از ۲۵ عنوان کتاب از دوران کاری‌اش، بـرای ما به یادگار مانده و بخشـی از آن مجموعه‌داستان‌های طنز، طی سـالیان در روسیه و اروپای شرقی مورد استقبال قرار گرفته و ترجمه و بازنشر شـده‌اند. در جایـی می‌گوید: «من افتخـار می‌کنم که سال‌ها مردم را خنداندم و باعث گریه آنها نشده‌ام.»
شـاهانی با مرگ زودهنگام پـدرش (علی‌اصغـر) و به مـوازات کار در اداره دارایـی جهت معیشـت خانواده، کار مطبوعاتـی را در زاهدان با «نـدای زاهدان» و «پیام سیروس» (۱۳۲۹-۱۳۲۶) آغاز کرد. پس از آن، با روزنامه «خراسان» (به سـردبیری فخرالدین حجازی) در یک دوره مستمر سه‌ساله از فروردین سـال ۱۳۳۴ با ستون «شوخی و خنده» همکاری داشت. شـاهانی در دی‌ماه ۱۳۳۶ به دعوت صادق بهداد، مدیر روزنامه «جهان»، به تهران آمد و سـتون طنز اجتماعی «از هر دری سخنی» را آغاز کرد. آشنایی شاهانی با مهدی اخوان‌ثالث، یادگار همان سال‌هاسـت. از سـال ۱۳۳۷، علاوه بر کار در این روزنامه، خبرنگار پارلمانی روزنامه پست تهران هم بود. در ۱۳۳۸، در تهیه برنامه «گفتنی‌هـا» با رادیوتهران به همکاری پرداخت. روزهای یکشنبه، در سال‌های ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ برنامه‌ای با عنوان «سیروسـفر» می‌نوشت. از ۱۳۳۸ خبرنگار پارلمانـی روزنامه کیهان شـد که این همکاری تـا ۱۳۵۸ (بازنشسـتگی اجبـاری) به طول انجامید و هفته‌ای یک‌روز، بین سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ در ایـن روزنامه یک‌صفحه مطلب طنزآمیـز به صورت داستان و مقاله با عنوان «جنجال برای هیچ» می‌نوشت که بعدها به «بین دو سـنگ آسـیا» و «مسافرت بدون گذرنامه» تبدیل شـد. از مهر ۱۳۴۱ تا خرداد ۱۳۵۸ به دعوت عطاءاله امیرانی، با «خواندنی‌ها» همکاری داشت و در هر شـماره خواندنی‌ها، سـه یا چهار صفحه تحت عنوان «در کارگاه نمدمالی» مطالبی می‌نوشت که رنگ طنز اجتماعی داشـت. باسـتانی‌پاریزی درباره شاهانی و این سـتون می‌نویسـد: «شـاهانی آنقدر خوش‌قلم و شیرین‌نفس اسـت که اگر توی قلم خودنویست عسل و مربا بریـزی و روی کاغذ بیاوری، در برابر نوشـته‌های او، مثل ترنجبین خراسـانی اسـت در برابر گز خوانسار و حکایت زیـره به کرمان بـردن و زعفران به خراسـان آوردن...». گزیده‌ای از مطالب «در کارگاه نمدمالی»، در سه مجلد (نشر توس، ۱۳۸۰-۱۳۷۷) چاپ شده است. عمران صلاحی از قول شاهانی در زمان امضای جلد سوم کارگاه نمدمالـی نقل‌قول می‌کند که بـه وی می‌گوید: «حالا می‌توانی هر سه جلد را روی هم بگذاری و رویش بایستی تادستت به‌جایی که می‌خواهی برسد!»
شـاهانی با داسـتان طنز «کور لعنتی» (۱۳۴۳) جایزه معتبر «پر زرّین» سندیکای نویسـندگان و خبرنگاران مطبوعات را به دسـت آورد. مجموعا او پیش از انقلاب با نشـریات ترقی، سپید و سیاه، روشـنفکر، نور و ظلمت، آسـیای جوان، امید ایران، تهران‌مصور و توفیق و پس از انقلاب با فکاهیون، جدول کتیبه، گل‌آقا و آتیه (آخرین همکاری در ستونی با عنوان چندوچون ۱۳۸۰-۱۳۷۵) همکاری مستقیم و غیرمستقیم داشت. فرجام زندگی خسـرو شـاهانی، ۲۰ اردیبهشـت‌ماه ۱۳۸۱ بـود که به‌خاطر سرطان پیشرفته معده، در تهران چشم از جهان فروبست. خودش معتقد بود: «بعضی‌ها فرهنگ پیشرفته دارند، بعضی‌ها تمدن پیشـرفته، بعضی‌هـا تکنولوژی پیشرفته، ما هم سرطان پیشـرفته داریم!» کمتر کسی به‌خاطر دارد که شاهانی شـاعر طنزپرداز هم بود و البته خودش را «ناظم» بدی نیز نمی‌دانست. نمونه‌ای از اشعار طنزاز مجموعه‌اَشعارش «تافته‌جدابافته» چنین است:
به روی خنجر عریـان دویـدن/ دُومن فولاد بـا دندان جویدن// به روی شیشه بشکسته تیز/ به سینه خفتن و دایم خزیدن// چو رگبار بهاری فحش و یاوه/ از جاهل‌های هر برزن شـنیدن// به پشـت خویش کوه بیسـتون را/ ز کرمانشـاه تا مشـهد کشـیدن// به قعر چاه ژرفی پر ز شمشیر/ همه‌روزه سحرگاهان پریدن// میان آتش سوزان دوزخ/ بدون «دغدغه» عمری لمیدن!// ندانسـته شنا از فرط اجبار/ به کام موج دریاها جهیدن// میان شیر و ببر و یوز خون‌خوار/ چو آهوی زبان‌بسته چریدن// زنی دیوانه و بدخو گرفتن/ بلای زندگی بر جان خریدن// پیاده رفتن از ایران به تونس/ به چشم خویش مرگ خویش دیدن// میان «مرسدس بنز» فلان تور/ ز گرما مثل آن «گرمک» لهیدن// گوارا تر بود در نزد «خسـرو»/ که حـرف زور از ناکس‌شنیدن.

شعرطنز

بگویم یا نگویم؟

سعید بیابانکی

چیزهایی دیده‌ام از قدبلندانِ دو متری
خود اگر یک‌متر قد دارم، بگویم یا نگویم؟
من از آن یارو که اسمش را نمی‌گویم، بدانید
پوستر صد در نود دارم، بگویم یا نگویم؟
ای مدیر بوق! آن شب پشت گوشی یاد داری،
گفته بودی نامزد دارم؟ بگویم یا نگویم؟
از عرب‌های قطورِ نفتی دشداشه بر تن
عکس با بشّار اسد دارم، بگویم یا نگویم؟
تو اگر این پنج روز و شش ز من پرونده داری
من برایت تا ابد دارم، بگویم یا نگویم؟
فیلم‌های سینمایی داری از من، این که خوب است!
فیلم‌های مستند دارم، بگویم یا نگویم؟
هرچه دارم از نَود دارم، بگویم یا نگویم؟
از شما کلی سند دارم، بگویم یا نگویم؟
عکس‌هایی از غضنفر داشتم؛ آن‌ها بمانند!
عکس‌هایی از صمد دارم، بگویم یا نگویم؟
من از آن شاعر که اسمش را... بماند، یادم آمد
یک جوکِ بسیار بد دارم، بگویم یا نگویم؟
قهرمانی بی‌نظیرم، از المپیک جهانی
جامِ پرتاب لگد دارم، بگویم یا نگویم؟

نائل شدن به اوج نفهمی...

مسلم حسن‌شاهی

دوران درک نیست که دوران مدرک است
نائل شدن به اوج نفهمی مبارک است!
ما از کتاب و مدرسه فیضی نبرده‌ایم
شکر خدا که کار شما روی غلتک است!
با حرف مفت، مزرعه را بیمه کرده‌ایم
صدها کلاغ پشت سر هر مترسک است
بر باد رفته را به تماشا نشسته‌ایم
تنها نماد شادی‌مان بادبادک است
آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم
شاعر در این زمانه به‌دنبال فندک است
من گریه‌های واقعی‌ام پشت صحنه بود
از درد خنده کردم و گفتند دلقک است!

در همین زمینه

قصیده بارانیه

نیستی؛ چیست ماجرا، باران؟!

مجتبی احمدی

می‌زنم باز هم صدا: باران!
آی باران، بیا، بیا باران!
دی به آخر رسید و بهمن شد
نرسیدی چرا، چرا باران؟!
هیچ جایی تو را نمی‌بینم
پس کجایی؟ بگو کجا باران؟!
خبر از ابر و رعد و برقی نیست
نیستی؛ چیست ماجرا، باران؟!
نه که رگبار، دست‌کم نم‌نم
مدتی باش پیش ما، باران!
هم هوا گند و هم زمین خشک است
به زمین آی از هوا، باران!
آی دلاّک آسمان، بشتاب!
کیسه کوَ؟ لیف کو؟ هلا، باران!
باز پرشور، هی ببار و بشور
از تنِ شهر چرک را، باران!
پاک کن از هوای آلوده
از سرِ شهر تا به پا، باران!
نه فقط از هوا، که از اهوا
از کژی، حیله، ناروا، باران!
هی بشور و ببر که پاک شود
از دغل‌کاری و ریا، باران!
گر نشد از دروغ، اما از
خشکسالی شود رها، باران!...
گور بابای «تاکسان» اصلا!
«عاشقان» زنده‌اند با باران
تو بیا تا که عشق جان گیرد
با همان بوی آشنا، باران!
عاشقان باز هم قدم بزنند
زیر تو، توی کوچه‌ها، باران!
گفته «سهراب» مدحِ زیرِ تو را
چه لطیفی تو، مرحباً، باران!
دوست دارم زیارتت بکنم
السلام علیک یا باران!
مدتی می‌شود که دل‌تنگم
خسته‌ام، خسته، پس لذا باران؛
مرحمت کن بیا که پَر بکشم
از کنار درخت تا باران
چتر را بسته‌ام که تا بزند
بوسه بر روی «مجتبی»، باران...
ای خدای وَدود، قسمت کن
چای و سیگار در پسا باران!

بایگانی

تدابیرِ سیل آسا!

«نخست‌وزیر در اهواز گفت: ما برای مبارزه با سیل، تدابیری اندیشیده‌ایم.» اجراید
سیل‌زده‌ها: قربان، چیکار کنیم؟
عصایی: هیچ‌نگران نباشین، اسم هفت کچل رو بنویسین زیر نادودن بذارین بارون بند میاد!
(آنچه می‌بینید، طرح جلد روزنامه فکاهی «توفیق» است که در ۱۷ بهمن‌ماه ۱۳۴۷ منتشر شد. طراحی کارتون در استودیو توفیق انجام شده است. توفیقی‌ها در جلد این شماره، با نخست‌وزیر وقت -صدراعظم عصایی؛ امیرعباس هویدا- شوخی کرده‌اند. سیلی که در کارتون به آن اشـاره شده، سیل استان خوزستان در ششم بهمن‌ماه ۱۳۴۷ است که به اهواز و برخی دیگر از شهرها و روستاهای این استان، خسارات فراوانی وارد کرد.)

طنزمطروحه

عمل کم است برادر! شعار بسیار است

انجمن‌هـای ادبـی از قدیم‌الایـام رسـمی به اسـم «مطروحـه» داشـته‌اند. غالبا بزرگ‌تـر محفل، یک بیت شعر را به عنوان «مطروحه» مطرح می‌کرده و از شاعران حاضر در صحنه می‌خواسته که در همان وزن و با همان ردیف و قافیه، شعر بگویند و در جلسه آینده بخوانندش. یک‌جور مشقِ شاعری بوده و تمرینی برای بهتر سرودن. ما هم در ستون «طنز مطروحه»، بیتی از یک شاعر بزرگ را برای رفقای شاعرمان می‌فرستیم و از آنها می‌خواهیم که از یک بیت تا چند بیت، بر همان سبک‌وسیاق بگویند؛ منتها طنزپردازانه.
خواجوی کرمانی -علیه‌الرحمه-:
به‌بوستانِ جمالت، بهار بسیار است
ولیک با گُل وصل تو خار بسیار است
جوادزهتاب:
بساز با من و کم ناز کن، وگرنه برو!
چرا که یار در این روزگار بسیار است
جوادنوری:
بگو به دولتیان؛ اندکی عمل بکنید!
عمل کم است برادر! شعار بسیار است
محمودبنی‌نجار:
میان آگهی روزنامه سرگرمیم
نخور تو غصه برادر! که کار بسیار است
محسن‌طاهری:
اگر به دوره ما بود حضرت خواجو
سروده بود که اینجانگار بسیار است!
سعیدطلایی:
سوار مترونشو کاین قطار خارجکی
کرایه‌اش کم و نرخ فشار بسیار است!
عبدالرضاقیصری:
به رغم مدعیانی که اغتشاش کنند
گروه معترض جنبه‌دار بسیار است
عبدالله‌مقدَمی:
(به بوستان جمالت بهار بسیار است)
اگرچه مثل تو در روزگار بسیار است!
عبدالحسین‌انصاری:
به هوش باش و نکن باد در دک و پوزت!
گلم! قیافه‌شش در چهار بسیار است
چراندنِ دوسه تا غاز، کشک سابیدن
ببین چقَدر در این شهر کار بسیار است!؟
صابرقدیمی:
بهار من نه بهارِ «موتی و رفقا»ست!
در این خزانکده، وهمِ بهار بسیار است

ادامه دارد

کائوس/۴

مصاحبه با دیوانه نمونه استان

محمدعلی علومی

(توضیح: در اساطیر یونان، «کائوس» به معنای آشوب، هرج‌ومـرج و آشـفتگی اسـت. شـاید هـم معنای کاملا متفاوتـی دارد! به هر حال چه فرقی می‌کند؟! به قول حافظ: زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و هیچی نگفت!)

آنچه گذشـت: ده‌ها سـال قبل، یکی از استانداران ما یک‌بار تصمیم گرفت «دیوانه نمونه اسـتان» را انتخاب کند تا از او قدردانی شـود. سرانجام، دیوانه نمونه استان انتخاب شد؛ «سهراب‌جان فلک‌زده». البته دکتر الفبا- مدیر عجیب تیمارستان- مخالف بود و می‌گفـت: «هیـچ معلوم نیسـت چه‌جوری پارتی‌بازی کـرده یا چقدر پـول داده که دکترهای تقلبی او را دیوانه نمونه انتخاب کرده‌اند، آن‌هم در کل استاااان! هه! اگر انصاف در کار بود من باید... هه! سر آدم سوت می‌کشـد از این بی‌انصافی!»... در هر حال، برای برگزاری مراسـم قدردانـی، او را همراه با خبرنگارها به تیمارسـتان اصلی در مرکز استان اعزام کردند و مراسم قدردانی از او، با اهدای هدایای ویژه‌ای برگزار شد. حالا ادامه داستان:
سـردبیر مجله وزیـن «بادمجـان بـم»، ماهنامه فرهنگی، هنری، آشـپزی، کشـاورزی، ورزشـی، اقتصـادی، اجتماعـی، سیاسـی، مخصوص چاپ آگهـی و رپرتاژآگهـی کـه در دو صفحه منتشـر می‌شـد، با آقای الفبا صحبت کـرد و بالاخره قرار مصاحبه با سـهراب‌جان گذاشته شـد. برای انجام این کار، سردبیر مرا انتخاب کرد.
وقتی که به تیمارستان شـهرمان رسیدم، در فلزی زنگ‌زده و نیمه‌پوسیده آنجا هنوز تعمیر نشده بود. آن‌وقت‌ها این در، یکی از معدود شاهکارهای هنری شهرمان به حسـاب می‌آمد. روزی روزگاری، گویا در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار، یک نقاش آواره قهوه‌خانه‌ای، شکل یک شـکارچی با تیر و کمان و انگشـت به دهان و یک آهوی تیرخورده و بهت‌زده را روی در کشـیده بود که حـالا به‌خاطر تصادف و برخورد وانت‌بار، هردوشـان کج‌وکوله شـده بودند و البتـه از خیلی سـال قبـل، رنگ روی‌شـان هم پریده بود.
من از لابه‌لای در به زحمت گذشـتم. مواظب بودم که تکه‌پاره‌های فلز، دسـت و بالـم را زخم نکنند و لباس‌هایم تکه‌پاره نشوند. در محوطه تیمارستان، وانت‌بار مشـکی و خاک‌آلوده، زیر سـایه درخت‌ها بود. راننده هم کنار وانـت، روی زمین لمیده بود و زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد. ته وانت‌بار و سـقفش پر از گنجشـک‌هایی بود که تا مـرا دیدند، پریدند. راننده با نیم‌نگاهی به من از جا برخاسـت. خمیازه مفصلی کشید و چشم‌های قی‌کرده‌اش را با مشت مالید. سلانه‌سـلانه به طرفم آمـد و گفت: کبریت داری؟
داشتم، دادمش. راننده سـیگار از پشت گوش خود برداشت و آتش زد. پرسید: تو دیوانه‌ای؟
گفتم: نمی‌دانم، نه به گمانم.
ترسـیدم که تا بیایم و ثابت کنم کـه از دیوانه‌های آن‌جا نیستم، مدتی گرفتار بشوم.
- پس چه کاره‌ای؟
راننده پرسید و دود سیگار را به صورتم دمید.
گفتم: مطبوعاتی هستم.
خندید و گفت: خب، پی بگـو پس! همان دیوانه‌ای و خودت خبر نداری... بگو ببینم؛ فلانی نیستی تو؟
گفتم: چرا، هستم.
راننده با حرکت سـر گفت: جنـاب الفبا منتظرت هستند. باهات کار دارند.
گفتم: ولی من باید با سهراب‌جان مصاحبه کنم.
گفت: وقتی الفبا فرمایش می‌فرماید که کارت دارد، نه و نو نباید باشد... هنوز که وایستادی! دِ برو دِ!
مرا به طرف دالانی تاریـک و باریک هل داد. صدای قدم‌هایـم در آن دالان می‌پیچیـد که انـگار انتها نداشت. ترسیدم. برگشتم. راننده دم دالان ایستاده بود. غرید: دِ بـرو نفله! و الّا هرچی دیدی از چشـم خودت دیدی!
خواه ناخواه بـه‌راه افتـادم. دالان دایما می‌پیچید و تاریک‌تـر از قبل می‌شـد. از اطرافـم صداهایی می‌شنیدم که بلند و آهسته به‌هم می‌گفتند:
- طرف دارد از ترس می‌میرد...
- بعله، آنکه بعله...
- دارد می‌رود پیش الفبا...
- خودم می‌دانم، معلوم نیست سیگار دارد؟!
- خب بپرس!...
صـدای آب مثـل شرشـر نهـر در دالان تاریـک می‌پیچید. می‌ترسـیدم و نمی‌فهمیدم که این‌همه صداها از کجاست؟... سایه‌هایی تاریک‌تر از تیرگی دالان در دور و بـرم راه می‌رفتند. حتـی چندبار با سایه‌ها به‌هم برخوردیم و حس کردم که انگار باید آدمی‌زاد باشـند. اما آیا دیوانه نیستند؟ دیوانه‌های خطرناک؟...
بی‌رمق شدم. عرق سـرد سـر تا پایم را پوشاند، باز به زحمت بـه‌راه افتـادم. دالان پیچ خـورد و حالا روشنایی روز در فاصله‌ای نسبتا دور، چشم‌هایم را زد. همان‌وقت یکی از سایه‌ها از پشت تخته‌سنگی صاف و بزرگ، برخاست. مردی بود وحشی‌شمایل و بوی چرک می‌داد؛ «دکتر الفبا»!...
اینکـه آنجا چـه گذشـت، خیلی مفصل اسـت و بماند برای یک وقـت دیگر... در هر حـال، با اجازه دکتر الفبا، مدیر تیمارستان شـهر، خبرنگار مجله «بادمجان بم» -که من باشم- به دیدار سهراب‌جان فلک‌زده می‌رود تا با او گفت‌وگو کند که معلوم شود سـهراب‌جان چه‌کار کرده و چه زحماتی کشـیده تا شده است «دیوانه نمونه اسـتان» و افتخار شهر کوچک ما.

طبیعتا ادامه دارد